

وقتی که او نان را خورد گفت: «حالا من بساید خدمتی به تو بکنم. من خانه جن‌هایی را که در زیر زمین زندگی می‌کنند بنویسم نشان می‌دهم. اگر تو نان را بآنها نشان بدهی، آنها آنرا از تو می‌خرند. اما تو از آنها پول نگیر، بلکه بجای پول چرخی را که پشت در قرار دارد از آنها بخواه. کاری را که گفتم بکن تا ثروتمند شوی. وقتی که بر گشتی در زاستفاده از آن را چرخ بنویس یاد می‌دهم!»

بعد پیر مرد اورا به يك جنگل برد و سوراخی را که در زمین کنده شده بود نشان داد. سوراخ از بیرون مثل لانه يك خرگوش بزرگ بود. مرد فقیر با زحمت داخل سوراخ شد. داخل سوراخ بزرگ بود و يك در سنگی کوچک در انتهای آن چشم می‌خورد. پیر مرد گفت: «اینجا خانه جن‌هاست. برو در را باز کن. من همین‌جا منتظر می‌مانم.»

مرد فقیر توی سوراخ رفت. در را باز کرد و وارد شد. آنجا خیلی تاریک بود و او نمی‌توانست چیزی ببیند، اما بعد، وقتی که چشم‌هایش بتاریکی عادت کرد، جن‌های کوچولو یزیدی دید: آنها نزدیکش رفتند و دورش را گرفتند.

یکی از جن‌ها به نان او اشاره کرد و گفت: «ایسن





چیست؟ آیا نان سفید است؟ خواهش میکنم آنرا به ما ببخش یا اینکه اگر هم می خواهی آنرا بفروش. «جن دیگری بی گفت: «در عوض آن بتو طلا و نقره میدهیم.»

مرد فقیر گفت: «نه، من طلا و نقره نمیخواهم. باید در عوض نان آن چرخ کهنه‌ای را که پشت در افتاده بمن بدهید.»
ابتدا آنها نمیخواستند چرخ را باو بدهند. اما او چون وانمود کرد که میخواهد بر گردد، چندتا از جن‌ها فریاد زدند:
«چرخ کهنه‌ا باو بدهید. ما که دیگر از آن استفاده نمیکنیم آن چرخ فقط برای مردم خوش قلب خوب است. چرخ را باو بدهید!»
آنوقت جن‌ها چرخ را باو دادند. او چرخ را زیر بغلش گذاشت و از آنجا خارج شد و پیرمرد را دید که گشته زیر درختی

در انتظار او نشسته بود .

پیر مرد گفت: «خودش است .

فقط مردم خوش قلب میتوانند از

آن استفاده کنند . تو اصلاً نباید

بگذاری شخص دیگری از این

چرخ استفاده کند.»

وقتی که مرد فقیر

بخانه اش رسید خیلی

از شب گذشته بود .



زنش از او پرسید: «کجا بودی؟ ندان در خانه داریم، و نه آتش که

بتوانیم با آن خودمان را گرم کنیم . بچه ها سردشان است و خیلی هم

گرسنه هستند . چی توی دستت است؟ مثل اینکه یک چرخ کهنه است!»

مرد گفت: «بله یک چرخ است . حالا بسین ، هر چه میخواهی بگو

تا برایت حاضر کنم.»

بعد او چرخ را روی میز گذاشت و دسته آن را چرخاند ، از

آنطرف چرخ که چک ، هیزم برای بخاری ، لباس ، غله و گندم ،



ثقت برای پختن غذا ، و خیلی چیزهای دیگر بیرون ریخت .
زن گفت : « اوه ، این یک چرخ جادو است . حالا دیگر ما هم
ثروت مند شدیم . »

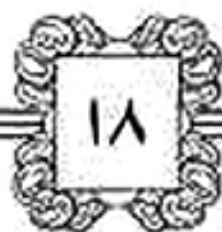
مرد گفت : « بله ، اما مواظب باش که کسی نفهمد . ما باید
آنها را قایم کنیم و وقتی کسی مواظب ما نیست چرخ را بکار
ببندازیم ! »

طولی نکشید که مرد فقیر مثل برادرش ثروتمند شد ، او همه
چیزهایی را که تهیه می کرد برای خانواده خودش نمی خواست بلکه
مقداری از آنها را به خانواده های فقیر می بخشید .



از آن طرف برادرش این موضوع را شنید و با خودش گفت : « نمیدانم
چطور برادرم ثروتمند شده ، من باید بفهمم او چگونه این همه ثروت
پیدا کرده . »

او مدت زیادی سعی کرد دلیل این موضوع را بداند نتوانست .
با اینهمه از پا نشست . تا اینکه یک روز مقداری پول به مستخدمی داد و با او
گفت که شبها مواظب خانه برادرش باشد . یک شب که مستخدم از میان
پنجره راهل خاندر انگامی کرد دید که آنها دو چرخ ایستاده اند و چرخ





مشغول کار است و چیزهای مختلف از آن بیرون می ریزد. بعد او بر گشت
و آنچه را دیده بود تعریف کرد .

روز بعد برادر ثروتمند سوار قایق شد و نزد برادر فقیر سابق رفت
و به او گفت : «می بینم که اکنون کاملاً ثروتمند شده ای . من دلباش رامی-
دانم . تو یک چرخ جادوی کوچک داری که با چرخاندن دسته آن هر چه
بخواهی از آن بیرون می ریزد . بیا و آنرا بمن بفروش ، هر چند پول
بخواهی بنویسم .»

برادرش گفت : «من نمیتوانم آنرا بفروشم : چون هرگز نباید

از دستم خارج شود ، پیرمردی بمن گفته که اگر این چرخ را به کسی دیگری بدهم خطر زیادی برایم بهار میآورد .

برادر ثروتمند بعد از شنیدن این حرف سوار قایقش شد و بخانه اش رفت .

اما چند روز بعد در یک شب تاریک بر گشت و پنهانی بخانه برادرش رفت و چرخ را دزدید و با سرعت بجزیره برگشت .

برادر طمعکار دلش میخواست هر چه زودتر از آن چرخ استفاده کند و بهمین جهت حتی صبر نکرد تا بخانه اش برسد و وقتی که سوار قایقش بود آنرا بکار انداخت و گفت : « نمک ، من فقط نمک میفروشم و فقط نمک میخوام . » بعد شروع به چرخاندن دسته چرخ کرد و از آن چرخ نمک خارج شد .

از دیدن کار چرخ خوشحالی فراوانی باو دست داد . بعد مقدار زیادی نمک از آن خارج شد و قایق را آهسته پر کرد . قایق سنگین شد و یواش یواش در آب فرورفت . اوسعی کرد نمک ما را با دست از قایق بدریا بریزد ، اما نمکها مرتباً زیاد میشد . با زیاد شدن نمکها ، غم و غصه جای خوشحالی او را گرفت و بعد ترس در دلش افتاد . طولی نکشید که قایق از نمک پر شد . بعد آب از قایق بالا زد . قایق پائین رفت و آنقدر در آب فرورفت که به کف



دریا رسید .

آن چرخ هنوز هم در ته دریا کار میکند و نمک بیرون میدهد .
بعضی ها میگویند که شوری آب دریا به همین علت است .



● نان غم

سالها پیش نانوائی زندگی
میکرد که مرد خوبی نبود. وقتی که



نان می پخت خوب از آب در نمی آمد. این نانوا مردی عصبانی بود وزن و
بچه هایش خیلی از او حساب می بردند.

یکروز نان این نانوا خراب تر از همیشه در آمد و او را بیشتر از
پیش عصبانی کرد، در همان موقع جن کوچکی جلوی او ظاهر شد و
گفت: «من می خواهم در اجاق تو زندگی کنم. اگر بمن اجازه بدهی،
نان هائی که می پزی همیشه خوب از آب در می آید، اما تو نباید از آنها
بخوری!»

نانوا پرسید: «چرا نباید بخورم؟»

